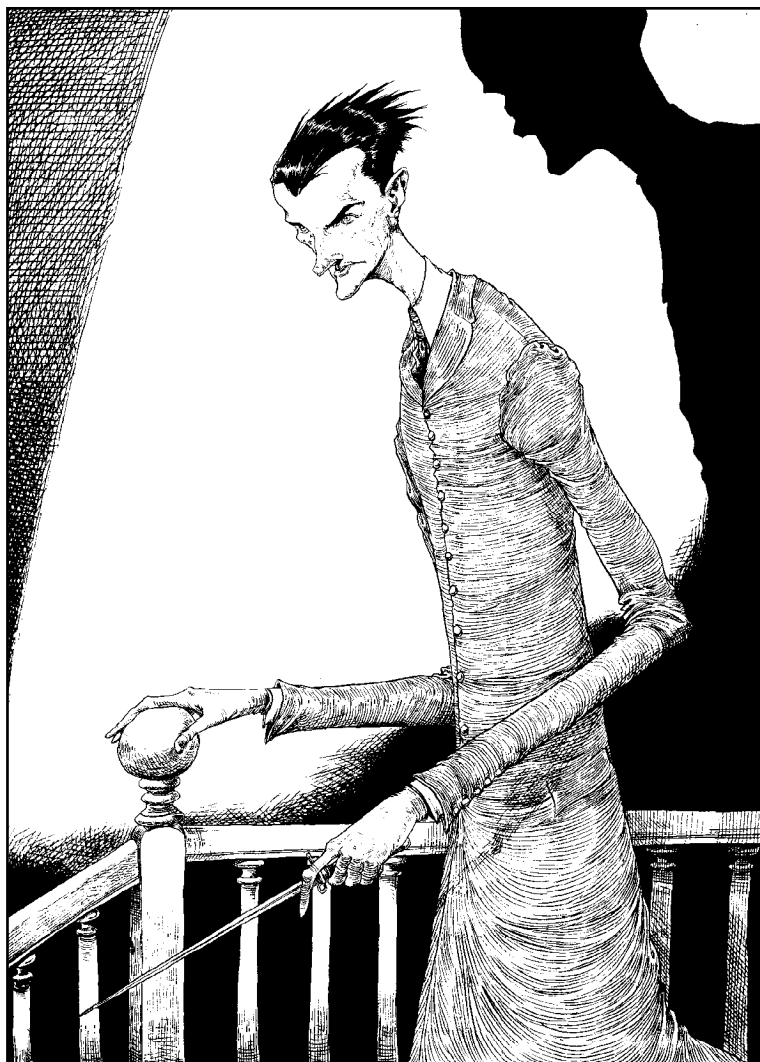


کتاب
کورستان

نیل گمین

ترجمہی فرزاد فرید



مردک همه کاره در پاگرد مکث کرد.

[فصل اول] چگونه نوبادی به گورستان آمد

دستی در تاریکی خنجری را گرفته بود. خنجر دسته‌ای از استخوان سیاه صیقلی داشت و تیغه‌ای بهتر و بُرنده‌تر از هر تیغی. اگر به بدن کسی فرومی‌رفت شخص تا مدتی حس نمی‌کرد جایی از بدن‌اش بریده شده است.



خنجر هر آنچه را که برای انجام‌اش به آن خانه آورده شده بود انجام داده و حالا دسته و تیغه‌اش خیس بود.

لای در خیابان هنوز باز بود، و خنجر و مردی که آن را در اختیار داشت از همان‌جا به داخل خانه آمده بودند و باریکه‌هایی از مه شبانه پیچ و تاب می‌خورد و از لای در باز به داخل می‌خزید. مردکِ همه‌کاره در پاگرد مکثی کرد. با دست چپ دستمال سفید بزرگی را از جیب کت سیاه‌اش بیرون آورد و با آن خنجر و

دست راست پوشیده در دستکش‌اش که خنجر را گرفته بود پاک کرد؛ بعد دستمال را به کناری گذاشت. شکار تقریباً تمام شده بود. زن را در بسترش، مرد را کف اتاق خواب و بچه‌ی بزرگ‌تر را در اتاق خوش آب و رنگ‌اش و در میان اسباب‌بازی‌ها و ماکت‌های نیمه‌کاره‌اش رها کرده بود. فقط بچه‌ی کوچولو و نوپای خانواده باقی مانده بود. با کشتن او ماموریت‌اش به پایان می‌رسید.

انگشت‌هایش را کش و قوسی داد. مردک همه‌کاره بیشتر از هر چیز یک حرفه‌ای بود، یا لاقفل به خودش این‌طور قبولانده بود، و به خود اجازه نمی‌داد تا قبل از تکمیل کار لب‌خندی بر لب‌هایش بنشیند. مویی تیره و چشمانی تیره داشت و دستکش‌های چرمی سیاه و ظریفی از پوست بره به دست داشت.

اتاق بچه‌ی نوپا در بالاترین طبقه‌ی خانه بود. مردک همه‌کاره از پله‌ها بالا رفت، صدای پای‌اش روی پوشش پله‌ها خفه می‌شد. بعد با فشاری درِ اتاق زیر شیروانی را باز کرد و وارد اتاق شد. کفش‌هایش از چرم سیاه بود و چنان واگس خورده بود که به آینه‌هایی سیاه می‌ماند. تصویر ماه، باریک و نیمه، در آنها افتاده بود. ماه واقعی از پنجره‌ی لولادار به درون اتاق می‌تابید. نورش درخشان نبود و مه آن را پخش می‌کرد، اما مردک همه‌کاره نیازی به نور نداشت. مهتاب کافی بود. کارش را راه می‌انداخت.

می‌توانست ترکیب هیکل بچه را در گهواره‌اش تشخیص بدهد، سر و بدن و دست و پا.

گهواره‌ای بلند با کناره‌های میله‌دار داشت تا بچه نتواند از آن

خارج شود. مردک روی گهواره خم شد، دست راستش را بلند کرد، همان که خنجر را گرفته بود، و سینه‌ی بچه را هدف...
... بعد دستش را پایین آورد. هیكل توی گهواره یک خرس عروسی بود. بچه‌ای در کار نبود.

چشم‌های مردک به نور رنگ پریده‌ی ماه عادت داشت، پس لازم نبود چراغ اتاق را روشن کند. از طرفی نور اهمیتی نداشت. او مهارت‌هایی دیگر داشت.

مردک هوا را بو کشید. تمام بوهایی که با او به اتاق آمده بود نادیده گرفت، بوهایی را که می‌شد نادیده بگیرد کنار گذاشت. بوی چیزی را که برای پیدا کردنش آمده بود جدا کرد. بوی بچه را حس می‌کرد: بوی شیر، مثل بیسکویت‌های شکلاتی، و بوی تند و ترش پوشک خیس شب. بوی شامپوی نوزاد را در موهایش حس می‌کرد و شیئی کوچک و لاستیکی - با خود گفت: اسباب‌بازی است، بعد گفت: نه، شیئی مکیدنی است - که کودک با خود حمل می‌کرد. بچه قبلاً آنجا بوده، اما حالا دیگر نبود. مردک همه‌کاره بوکشان از پله‌های وسط آن خانه‌ی باریک و دراز پایین رفت. حمام، آشپزخانه، کابینت و بالاخره اتاقک زیر پله را گشت اما غیر از دوچرخه‌های خانواده، یک کپه کیسه‌های خرید خالی، یک پوشک ول‌شده و لایه‌های سرگردان مه که از لای در باز کوچه وارد خانه شده بود چیزی پیدا نکرد.

بعد مردک همه‌کاره صدای خفیفی از خود درآورد، غرولندی که همزمان حکایت از خشم و رضایت داشت. خنجر را در غلافی که

توی جیب بغل کت بلندش بود قرار داد و قدم به خیابان گذاشت. هوا مهتابی و چراغ‌های خیابان هم روشن بود، اما مه همه چیز را دربر گرفته بود، نور را مات، صدا را خفه و شب را اسرارآمیز و غیرقابل اعتماد کرده بود. به پایین تپه و به سمت نور فروشگاه‌های بسته نگاه کرد، بعد به بالای خیابان، جایی که آخرین خانه‌های بلند تا بالای تپه و تا تاریکی گورستان قدیمی صف کشیده بودند. مردک همه‌کاره هوا را بوکشید. بعد بدون هیچ عجله‌ای از تپه بالا رفت.

✱

از وقتی بچه راه رفتن را یاد گرفت مایه‌ی بیم و امید پدر و مادرش شده بود، چون هرگز پسر بچه‌ای چنین عاشق راه رفتن، بالا رفتن، وارد شدن و خارج شدن از هر جا ندیده بودند. آن شب با صدای افتادن چیزی روی زمین در طبقه‌ی پایین بیدار شد. خیلی زود حوصله‌اش سررفت و دنبال راهی گشت تا از گهواره خارج شود. دیواره‌های بلندی داشت، مثل دیواره‌های پارک بچه‌اش در طبقه‌ی پایین، اما مطمئن بود می‌توان از آن خارج شد. خرس عروسکی بزرگ و طلایی‌اش را به گوشه‌ی گهواره کشید، بعد زرده‌ها را با دست‌های کوچک‌اش گرفت، پای‌اش را روی شکم خرس گذاشت، پای دیگرش را روی سر خرس گذاشت و خودش را به حالت ایستاده بالا کشید، بعد از زرده بالا رفت و با حالتی نیمه‌واژگون از روی آن رد شد و از گهواره خارج شد. با صدایی خفه روی کپه‌ی کوچک عروسک‌های نرم و پشمالو

فرود آمد، که بعضی از آنها هدیه‌ی بستگان به مناسبت اولین سالگرد تولدش در تنها شش ماه پیش بود و بعضی دیگر را از خواهر بزرگ‌اش به ارث برده بود. وقتی به زمین خورد تعجب کرد، اما گریه نکرد: اگر گریه کنی می‌آیند و دوباره می‌گذارندت توی گهواره. از اتاق به بیرون خزید.

پله‌های رو به بالا سخت بود و هنوز کاملاً به آنها مسلط نشده بود. اما کشف کرده بود که پله‌های رو به پایین خیلی ساده‌تر هستند. از آنها نشست‌ه پایین رفت، با آن پشت پوشک‌پوش‌اش خود را پله پله پایین کشید.

پستانک‌اش را مک می‌زد، همان که مادر گفته بود دیگر برای مک‌زدن‌اش خیلی بزرگ شده است.

در طول سفر به پایین پله‌ها پوشک دیگر شل شده بود و بعد از آن که به آخرین پله و سپس به راهروی کوچک رسید و همان‌جا ایستاد، پوشک از پای‌اش افتاد. پای‌اش را از آن بیرون کشید. حالا فقط یک پیراهن خواب به تن داشت. پله‌هایی که دوباره به اتاق او و والدین‌اش منتهی می‌شد شیب‌دار و ترسناک بود، اما درِ رو به خیابان باز و وسوسه‌کننده بود...

بچه با کمی تردید از خانه خارج شد. مه مثل دوستی قدیمی او را دربر گرفت. پسرک اول با تردید، بعد با سرعت و اعتماد به نفسی فزاینده تاتی‌کنان از سرایشی خیابان بالا رفت.

✱

هرچه به بالای سرایشی می‌رفتی مه رقیق‌تر می‌شد.